

برنامهنویسیت هانش



سورہ شکر

استقبال بیست غزل خواجہ رحمۃ اللہ علیہ
(۱۲۱ - ۱۴۰)

حضرت آیت اللہ العظمی
محمد رضا نگو نام
(مدظلہ العالی)

شور شیدا

(مد ظله العالی)

♦ حضرت آیت الله محمدرضا نکونام

سرشناسه: نکونام، محمدرضا، ۱۳۲۷ -
عنوان و نام پدیدآور: شور شیدا: استقبال
بیست غزل خواجه رحمه الله (۱۲۱ - ۱۴۰) / محمدرضا نکونام.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات صبح فردا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۸۱ ص.؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
فروست: مویه‌ی: ۷.
شابک: ۰ - ۳۸ - ۷۷۳۲ - ۶۰۰ - ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
عنوان دیگر: استقبال بیست غزل خواجه رحمه الله (۱۲۱ - ۱۴۰).
موضوع: حافظ، شمس‌الدین محمد، - ۷۹۲ق - - تضمین
حموضوع: شعر فارسی - - قرن ۱۴
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۸ق.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ۹ ش ۹۳ ک / PIR ۸۳۶۲
رده‌بندی دیویی: ۶۲ / ۱ فا ۸
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۶۹۶۲۱۳

شور شیدا

حضرت آیت‌الله محمدرضا نکونام (مد ظله العالی)
ناشر: صبح فردا
نوبت چاپ: یکم تاریخ چاپ: ۱۳۹۷
شمارگان: ۱۰۰۰ قیمت: ۶۰۰۰۰ ریال
مرکز پخش: قم - بلوار امین - کوچه‌ی ۲۴
فرعی اول سمت چپ - پلاک ۷۶
تلفن مرکز پخش: ۰۲۵ ۳۲۹۰ ۱۵۷۸
www.nekoonam.com
www.nekounam.ir
ISBN: 978 - 600 - 7732 - 38 - 0



حق چاپ برای مؤلف محفوظ است

فهرست مطالب

۹

پیش‌گفتار

۱۹

غزل: ۱۲۱

استقبال: جمال ماه

۲۲

غزل: ۱۲۲

استقبال: صدچین طره‌ی دل

۲۵

غزل: ۱۲۳

استقبال: داغ دل

۲۸

غزل: ۱۲۴

استقبال: رخ ماه



۳۱

غزل: ۱۲۵

استقبال: چشمه‌ی ذات

۳۴

غزل: ۱۲۶

استقبال: شور و شراب

۳۷

غزل: ۱۲۷

استقبال: جمال پاک

۴۰

غزل: ۱۲۸

استقبال: رقص ذره

۴۴

غزل: ۱۲۹

استقبال: دختر لوطی زمان

۴۷

غزل: ۱۳۰

استقبال: در خم چوگان

۴۹

غزل: ۱۳۱

استقبال: جام عشق

۵۳

غزل: ۱۳۲

استقبال: لاف کرامت

۵۶

غزل: ۱۳۳

استقبال: بهای لب

۵۹

غزل: ۱۳۴

استقبال: آهوی وحشی

۶۲

غزل: ۱۳۵

استقبال: شراب و شاهد

۶۵

غزل: ۱۳۶

استقبال: عشق دیدار

۶۸

غزل: ۱۳۷

استقبال: ساغر بلورین

۷۲

غزل: ۱۳۸

استقبال: طوفان بلا

پیش‌گفتار

جناب خواجه در دیوان خود بارها تدبیرهای عقلانی^۱ را به حکم عقل، کوچک شمرد و در برابر عشق، تحقیر کرده است:

«حریم عشق را درگاه بسی بالاتر از عقل است

کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد^۲»

ولی این عقل است که زادگاه عشق است. عقل در برابر «حُmq» قرار دارد، نه جهل و وقتی عقل می‌تواند گوهر عشق را در صدف خود بپروراند که آستین‌نگر نباشد و به بخشش و جان‌بازی خویش توجه ننماید و در پی همای سعادت، بی‌طمع و بی‌منت و با حامل فنا جست‌وجوگری نماید:

«جمال عشق باشد خود شکوفه‌زاری از عقلش

کسی عاشق بود کاو عقل دور از آستین دارد»

حافظ همان‌گونه که به تحقیر عقل می‌پردازد، شخصیت مردان الهی را نیز

۱. دقت شود که عقل فلسفی و غیر آن، در هویت عقل، تغییری ایجاد نمی‌کند.

۲. جان در آستین داشتن: آماده‌ی جان‌بازی بودن. چیزی در آستین داشتن، کنایه از

آماده‌ی اراده‌داشتن است.

خوار و کوچک می‌نماید و آنان را «ضعیف»، «نحیف» و «گدای راه‌نشین»
وصف می‌کند:

«به‌خواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را
که صدر مجلس عشرت، گدای ره‌نشین دارد»
مردان الهی دلبر حق و عزیز دردانه‌ی او هستند:
«به‌خواری منگر ای خواجه تو مردان ره‌حق را
چه دولت‌ها ز استغنا، عزیز ره‌نشین دارد»
این کوچکی نگاه در استغناهای خواجه نیز دیده می‌شود:
«هر آن که جانب اهل وفا نگه دارد

خداش در همه حال از بلا نگه دارد»
و این بدان معناست که غزل‌های او نمی‌تواند بار عظمت عشق و بزرگی
صفا را در چهره‌ی محبوبان الهی با خود بکشد:
«کسی که حرمت عشق و صفا نگه دارد
رسد به مرتبه‌ای که بلا نگه دارد»
پیش از این نیز گفتیم: دیده‌ی محب همواره اسباب و علل را بی‌جوست،
نه صاحب سبب را؛ چنان‌که در این بیت نیز آمده است:

«دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد»
محبتی حتی دل خود را که با اوست و می‌تواند جایگاه حضرت حق گردد،
سخنی دلکش نمی‌آورد، ولی محبوبی از همت دل آدم، چنین گوید:
«مگو ز لغزش پا و فرشته‌ام هرگز
که همت دل آدم دعا نگه دارد»

این غیربینی در دیده‌ی خواجه بسیار است و معشوق باید با نیشتری بر او
زخمه زند تا از غفلت به درآید:

«چو گفتمش که دلم را نگاه‌دار چه گفت
ز دست بنده چه خیزد، خدا نگه دارد»
ولی دید و دیده و دل و دلبر اهل محبت و محبوبان، «حق» است و بس:
«زمام دیده نخواهم به دست کس دادن
که دل به بزم محبت، خدا نگه دارد»
کوچکی نظرگاه محبان، توان رؤیت لطف حق را در هر چهره‌ای ندارد و
برای همین است که تنها حورصفتانی خاص و مورد عنایت را می‌طلبند:
«شیوه‌ی حور و پری گرچه لطیف است، ولی
خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد»
هر ذره‌ای را لطفی است که دیگری را نیست؛ برای همین است که باید
خاطر نشان شد:
«شیوه‌ی حور و پری در خور گفتارت نیست

چون که هر چهره به خود روح و روانی دارد»
همان‌طور که در توضیح ادعای عشق، خامی گفتار محبان بیش‌تر هویدا و
نمایان می‌شود:
«کو حریفی کش سرمست، که پیش کرمش

عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد»

چرا که عشق تمنا ندارد و در استغناست:

«تو مزین لاف، که مستی نه سزاوارت شد

عاشق سوخته کی نام تمنا ببرد؟»

این خامی عشق - که باید آن را شوق نامید - و خماری است که با ترس

جمع می‌شود، وگرنه عاشق را هیچ پروا و ترسی نیست:

«علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد

ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد»

اما عاشق علم، فضل، مال، سر، خون، جان و دل را برای نگاهی می‌دهد:

«علم و فضلی که چهل سال کشیدی بر دوش

از چه ترسی که نگاهیش به یغما ببرد

سامری با دُم گاوی که فسون خوانده بر آن

کی تواند که ز موسی ید بیضا ببرد؟

تنگی جام مبین، وسعت دل بین، سالک

سیل غم ترس ندارد که دلت را ببرد»

شد نکو در سفر عشق پی ذاتش، چون

صرفه از وصل به پنهان و به پیدا ببرد

محبی، چون از تیغ خم ابرویی می‌گوید که ندیده است، می‌پندارد می‌شود

آن را با خون جگر دید زد و حدیث عیش پیش می‌آورد، نه مقام عشق:

«نماز در خم آن ابروان محرابی

کسی کند که به خون جگر طهارت کرد»

خم ابرو، بنیاد محبوبی را بر می‌اندازد، تا چه رسد به محب:

«مگو که تیغهی آن ابروان، توان دیدن

اگر شود که به خون جگر طهارت کرد!

نماز گرچه میسر شود برابر او

ولی مگو شود آن چهره را زیارت کرد؟!»

محب یا به آستان و بارگاه یار نظر دارد و یا به خرابات و میخانه و یا بی

می و عنایت معشوق؛ زیرا نگاه وی به زیارت معشوق قد نمی‌دهد:

«به آب روشن می، عارفی طهارت کرد

علی الصّباح که میخانه را زیارت کرد»

محبوبی در زیارت یار - آن هم در اوج سرمستی، نشاط، چهره‌نمایی و

غمازی - است:

«به آب دیده، بارها دلم طهارت کرد

چو یارِ مستِ پری‌چهره را زیارت کرد»

محب بر عمل می‌نازد:

«خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد

به آب دیده و خون جگر طهارت کرد»

محبوبی بر صفای با همگان و دوری از فتنه درود می‌آورد:

«خوشا دلی که بریده کمند عالم را

همیشه دور ز خود فتنه و شرارت کرد»

محب، درگیر پندارها و پیرایه‌های قلندری می‌شود؛ در حالی که محبوبی

هیچ گاه در این امور سرگردان نمی‌شود:

«زبان شعر تو یکسر قلندری باشد

نگو که صوفی دلخسته هم خسارت کرد

برو نکو ز دو عالم، که معرفت این است

که حق به جلوه‌ی ذات، آن‌چه بود غارت کرد»

این پیرایه‌گری هم در قلندران است و هم در صوفیان:

«صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد

بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد»

محبوبی فقط بر مدار عشق - آن هم صاف، ساده و بی‌پیرایه و بدون حقه

و فریب - حرکت دارد و صفا را همواره ارج می‌نهد؛ به‌گونه‌ای که کسی

نیست صفای او را ببیند و او را خداوندگار عشق و مهر نپندارد؛ چرا که او

جز حق تعالی، همه را نهاده است:

«عارف کنار جام و غزل نغمه ساز کرد

از عشق گفت و از دل خود عقده باز کرد

بگذار دام و حقه و مکر پلیدها

بر سالکان صاف، فلک هم نماز کرد

بگذر ز رمز شعبده و حقه در کلاه

رو کن به حق، که خلقت دنیا به ناز کرد»

محب خویش را بر دیده‌ی حق تعالی نمی‌بیند و بار خود را افتاده می‌پندارد:

«ساروان بار من افتاد، خدا را مددی!

که امید کرم هم‌ره این محمل کرد»

محبوبی حق تعالی را عاشقی می‌داند که هیچ پدیده‌ای را در راه نمی‌گذارد

و اجازه نمی‌دهد بار کسی بیفتد؛ تا چه رسد به آن‌که آن را بر زمین رها سازد:

«ساربان کیست، کی افتاد به ره بار کسی

حق به صد چهره شد و خود به دوصد محمل کرد»

محب در فلسفه‌ی خویش و هستی‌شناسی خود، مقلد است و بسیار

می‌شود که به اشتباه می‌رود:

«نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ

چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد»

محبوبی در فلسفه‌ی خود نه تقلید از فلسفیان دارد و نه بر هستی‌شناسی

او نقصی وارد است؛ چرا که عقل او نوریاب از حقیقت هستی است و پیرایه

و وسوسه از آن دور است:

«چون به امکان تو شدی، شاه‌رخ‌ات دیگر کیست؟

حکمت ناقص مَشّا، چو تویی غافل کرد

واجب و ممکن تو، ممتنع بی‌هنر است

حق به دل شد، همه‌ی درس تو را زایل کرد

من ظهورم که وجودم شده خود جلوه‌سرا

خشت خامی به دل جن و بشر، جاهل کرد

بی‌خبر گشت نکو از دل و، دل گشت نکو

درک این نکته از آن ماه، مرا عاقل کرد»

محب برای خود برنامه‌ریزی و اندیشه‌ی فردا و پس از این دارد:

«چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد

نَفَس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد

به هرزه بی می و معشوق عمر می‌گذرد

بطالتم بس، از امروز کار خواهم کرد»

محبوبی فقط ناظر محترم است و می‌بیند آن‌چه پیش می‌آید، بدون آن‌که اراده کند. او نقد حال دارد، نه حسرت گذشته و نه هراس آینده و تنها از حق، به حق فرار می‌کند:

«کجا رسد که بگویم چه کار خواهم کرد

به یمن دولت حق، قصد یار خواهم کرد

به هرزه بی می و معشوق، بس که عادت کرد

بگو به دیده که حالا چه کار خواهم کرد

نفاق چون به دل آید، صفا رود از دل

فقط کلام تو را اختیار خواهم کرد

اسیر یار عزیزم به صد سر و قامت

چه همتی است که از حق به حق فرار خواهم کرد»

محب چون به شوق مبتلاست، عشق را در نمی‌یابد و آن را از حوصله‌ی آگاهی‌های خود بیرون می‌داند:

«مشکل عشق نه در حوصله‌ی دانش ماست

حلّ این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد»

محبوبی، عشق را صافی و بدون مشکل یافته است:

«مشکلی عشق ندارد که ز دانش خواهی!

حل مشکل ز پی فکر خطا نتوان کرد»

محب در مشاهده‌ی عشق‌ورزی آن لوده‌ی هر جایی با هر پدیده‌ای، به غیرت می‌آید، ولی کثرت خلق، مانع از اظهار غیرت اوست:

«غیرتم گشت که محبوب جهانی، لیکن

روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد»

محبوبی حتی در مقام غیرت، از خویش خالی است و حق تعالی است که بر خود غیرت می‌آورد:

«غیرت آن است که محبوب جهان باشد خود

گرچه در محضر او ریب و ریا نتوان کرد»

محب در عنایت و عشق‌ورزی معشوق به خود، باز معشوق را در نظر نمی‌آورد و غم عشق و بزرگی آن را می‌بیند یا ذهن او به کاستی‌ها درگیر می‌شود و آه نهاد خویش را برجسته می‌سازد:

«دیدنی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد

چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت

آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد»

محبوبی فقط یار را می‌بیند و یار را:

«دیدی ای دل که به من یار وفادار چه کرد؟!»

با من مفلس بی‌چاره‌ی بیمار چه کرد؟!»

دلم از نرگس جادوی هوس‌بازش سوخت

دلبرِ لوده ندیدی به دل زار چه کرد؟!»

حق تعالی برای محب در نظر وی بی‌مهر است:

«اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار

طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد»

حق تعالی برای محبوبی، خدایی عاشق است:

«مهر جانانه‌ی آن یار که از حد بگذشت

طالع طلعت او با دل غم‌بار چه کرد؟!»

خدایی که گاه سر انکار دارد تا بردباری محبوبی عشق را به تماشا نشیند:

«هوس از غیر بُریدم به سراپرده‌ی یار

یار، اما تو ندیدی که به انکار چه کرد!

نه فقط دین و دل از دست فرو شد با عشق

بلکه لطف نگهش در سر بازار چه کرد!

شد نکو خانه‌خراب دل دیوانه، ولی

کس نپرسید که با او دل و دلدار چه کرد؟!»

شیش‌باری حلاوت

خواج

۱۲۱

اگر ز کوی تو بویی به من رساند باد

به مژده جان جهان را به باد خواهم داد

اگر چه گرد برانگیختی ز هستی من

غباری از من خاکی به دامن مفتاد

نکو

جمال ماه

کنم دمامِ عمرم جمال ماهت یاد

به عشق تو پِشستم، زدم بسی فریاد

هماره در بر تو بوده‌ام به صد سینه

دلم بدیده هماره ز جانب‌ات امداد

به تو شدم همه عاشق به تو شدم سرمست

اگرچه بوده دل من جدا ز هر بیداد

خواجہ

تو تا به روی من ای نور دیده، در بستی
دگر جهان در شادی به روی من نگشاد
خیال روی توام دیده می کند پر خون
هوای زلف توام عمر می دهد بر باد
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
نه یاد می کنی از من نه می روی از یاد

نکو

ز روی شاد تو جانا دلم برفت از خویش
ندیده این دل من غیر تو کسی آباد
شده تمام وجودم به عشق تو بودن
دلم به روی تو تنها همی شود دلشاد
بود به نزد تو جانا همه قرار دل
هر آنچه از تو رسد، دارد این دلم آباد

شیدا



خواجہ

به جای طعنه اگر تیغ می زند دشمن
ز دوست دست نداریم هر چه بادا باد
ز دست عشق تو جان را نمی برد حافظ
که جان ز محنت شیرین نمی برد فرهاد

نکو

جمال ناز تو هر دم به محفلم بنشست
دگر برون نشد از آن رخ خوشات امداد
نکو! قرار بگیر و نما برش شادی
که لطف او ببرد از دلت همه الحاد



شیدا



خواجہ

در چین طرہی تو دل بی حفاظ من
هرگز نگفت مسکین مألوف، یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم
یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

خون شد دلم به یاد تو هرگه که در چمن
بند قبای غنچه‌ی گل می‌گشاد باد!

نکو

هر چینش دلم به قفای تو بوده است
ز آن الفتی که مانده به دل از تو یاد باد
گشتم رها ز بند حریفان کینه‌توز
با عیش و نوش دلبر مستم که شاد باد!
خون دلم بریخت به هر فرصت نگاه
بند قبای غنچه به هرجا گشاد باد

خواجہ

۱۲۲

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد
من نیز دل به باد دهم، هرچه باد، باد
کارم بدان رسید که همراز خود کنم
هر شام برق لامع و هر بامداد، باد

نکو

صد چین طرہی دل

من دل به عشق داده‌ام و هرچه باد، باد
گر آگهی ز یار سفرکرده، داد باد!
رفته دلم ز هرچه دویی خود به بزم خویش
ای کاش بی‌خبر ز شب و بامداد باد

خواجہ

از دست رفته بود وجود ضعیف من
صُبْحم به بوی وصل تو جان باز داد باد
حافظ! نهاد نیک تو کامت برآورد
جان‌ها فدای مردم نیکونهاد باد

نکو

بی هر وجود گشته و فارغ ز اصل خویش
نقش وصال یار، مرا قبل زاد باد
حافظ کجا فتادی و این کام دل کجاست؟
ما شاد از آن دلیم که نیکونهاد باد
مست از جمال ماه دلآرای او منم
کی جان پاک، جای جم و کیقباد باد؟!
فارغ ز شر، گرفته به حیرت دلم مقام
شاید به دل ترانه و فریاد و داد باد
عالم تهی ز غیر و زمان است و صبح و شام
جانا، نکو تهی ز ثمود و ز عاد باد



خواجہ

۱۲۳

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت
بانگ نوش شادخواران یاد باد

نکو

داغ دل

لذت دیدار یاران یاد باد
روزگار آن نگاران یاد باد
غم غسل باشد، نه چون زهر است تلخ
غم کنار شادخواران یاد باد

خواجہ

گرچه یاران فارغاند از یاد من

از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم در این بند و بلا

کوشش آن حق گزاران یاد باد

گرچه صد رود است در چشمم مدام

زنده رودِ باغ کاران یاد باد

نکو

کام دل با غم شود شیرین و شاد

وصل دل با دوست داران یاد باد

فارغ است از یاد من گر نازنین

نازنین را صد هزاران یاد باد

شد بلا و درد، غوغای دلم

شور و شوق حق گزاران یاد باد

بی خبر از چشم و دست و سینه ام

وصل ذاتش در بهاران، یاد باد

خواجہ

راز حافظ بعد از این ناگفته ماند

ای دریغا رازداران یاد باد

نکو

راز خود حافظ نموده بر ملا

راز دل با رازداران، یاد باد

بی دریغ از گفته و نام و نشان

عیش پنهانِ هزاران یاد باد

زنده گردیدم درون درد و غم

یکه تازی سواران یاد باد

داغ دل شد هجر ذات بی نشان

داغ دل بر یادگاران یاد باد

شد نکو واصل به آن غوغاسرا

حیرتش از روزگاران یاد باد



خواج

۱۲۴

جمالت آفتاب هر نظر باد
ز خوبی، روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شه پرت را
دل شاهان عالم زیر پر باد
کسی کو بسته‌ی زلفت نباشد
همیشه غرقه در خون جگر باد

نکو

رخ ماه

نگویم یار من دور از نظر باد
جمالش در نظرها خوبتر باد!
همایون مهر و مه را در ره عشق
چو شاهان جهان، سر زیر پر باد
به زلفت سربه‌سر پیچیده عالم
مگو میخانه زیر و هم زیر باد!

شور
شیدا



۲۸

خواج

بُتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند
دل مجروح من پیش‌اش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد
مذاق جان من زو پر شکر باد
مرا از پوست هر دم تازه عشقی
تو را هر ساعتی حُسنی دگر باد

نکو

بود حسن جهان، از لطف روی‌ات
دو عالم از رخ‌ات، خونین جگر باد
من و آن ناوک پر غمزه‌ی یار
دل‌م بر غمزه‌ی تیرش سپر باد
شکر از بوسه می‌ریزد دمادم
که شیرین از لب‌ت قند و شکر باد
رخ عشقم ببینم لحظه لحظه
که هر لحظه تو را حسن دگر باد

شور
شیدا



۲۹

خواجہ

به جان مشتاق روی توست حافظ

تو را در حال مشتاقان نظر باد

نکو

شدی حافظ به شوقش غرق شادی؟!

نگاه غم به عیشش مختصر باد

چو خوش رفتم من از غوغای عالم

خوشا آن دل که دور از هر خبر باد

بیفتادم به گرداب خم و پیچ

که تا آن ذات پاکات بی شرر باد

شدم حاکم به روز بی کم و بیش

دلم از لطف حکمش بر حذر باد

بود عشق و صفایش بر من آسان

نصیبم کاش دیدار سحر باد

نکو رفت از سر سودای هستی

به کامش، تلخ کامی بی اثر باد



خواجہ

۱۲۵

صوفی ار باده به اندازه خورد، نوشش باد

ورنه اندیشه‌ی این کار، فراموشش باد

آن که یک جرعه می از دست تواند دادن

دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

نکو

چشمه‌ی ذات

صوفی و باده؟! هوس بوده، فراموشش باد!

می وحدت بزند تا که چو من نوشش باد

جرعه‌ای می، به حقیقت به دو عالم ارزد

کاش این دل می و معشوقه در آغوشش باد

خواجہ

چشمم از آینه‌داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه‌ربایان بر و دوشش باد
نرگس مست نوازش کنِ مردم‌دارش
خون عاشق به قدح گر بخورد، نوشش باد
به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه‌ی بندگی زلف تو در گوشش باد

نکو

خال زیباش ببوسیدم و چشمم آسود
لبم از چشمه‌ی ذاتش همه سرپوشش باد
لوده‌ی مستِ نوازش‌گر دلدارم گفت
عاشقی گر که خورد باده، بگو نوشش باد
نه غلامی و نه بنده، نه که زلف و شهرت
حافظ افتاده ز خلوت که بر گوشش باد
زده‌ام خیمه به ذات و به سر زلف وجود
جان فدای قد و بالا و بر و دوشش باد
شد نکو غالیه‌خوانِ برِ ذاتش هر دم
حافظ ار شهرتی آورده، فراموشش باد



خواجہ

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود
شرمی از مظلّمه‌ی خون سیاووشش باد
گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت
جان فدای شکرین پسته‌ی خاموشش باد

نکو

پیر ما گفت: خطا قصه‌ی نامفهوم است
خوش بر آن فکر خردگستر باهوشش باد!
مدعی یاوه‌سراییی نبود بیش، ولیک
شرمی ای کاش از آن خون سیاووشش باد
کسوت رندی و درویشی حافظ از چیست؟
صد زبان خاطره‌گوی لب خاموشش باد

خواج

۱۲۶

دی پیر می فروش که ذکرش به خیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل بیر ز یاد

نکو

شور و شراب

مستم ز حق، که حق بُودم روز و شب به یاد
بی پیر و باده، نموده است جان من آباد
شور و شراب بس که شده پیش غم خجل
درد است و غم به دل از آن چه او بداد
نازم به حُسن خلقت او بس که ناز داشت
خود در دلم ز روز ازل جلوه ها نهاد

خواج

گفتم به باد می دهم باده نام و ننگ
گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود به باد

نکو

عشق است قتلگاهِ سر ذات و بحر خون
بنگر به رقص دل، دگرم هرچه باد باد!
سود و زیان و بیع و شرا و هوس بس است
رو کن بر آن چه دوست تو را بهر آن بزاد
در نزد من تخت سلیمان چو باد باد و هیچ
جانم بزد به تیغ خط یار و شد چو باد

خواجہ

حافظ! گرت ز پند حکیمان ملالت است

کوته کنیم قصّه، که عمرت دراز باد

نکو

«حافظ!» تهی ز پند حکیمان مساز دل

گر فکر خویش هستی و در بند ازدیاد

ورنه برو ز حکم حکیم و ز پند و عقل

دل ده به خون عشق و به اعطای آن جواد

مستم ز جام جم بی‌بدیل دوست

افتاده از سر هستی دلم ز یاد

جان شد ز قید هر آنچه که دیده است

هست او به کاف و نون و رهیده ز بند صاد

دیوانه‌ام به عشق و، فقط در هوای ذات

رفته نکو ز قید غم و، هست شاد شاد



خواجہ

۱۲۷

تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد

وجود نازکت آزرده‌ی گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت توست

به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

نکو

جمال پاک

خوش آن که در دو جهان کس نیازمند مباد

جمال یار هم آزرده از گزند مباد

سعادت دو جهان در پی سلامت توست

که قدّ ناز تو ای کاش دردمند مباد

خواجہ

درین چمن چو درآید خزان به یغمایی

رهش به سرو سہی قامت بلند مباد

در آن بساط کہ حسن تو جلوہ آغازد

مجال طعنہی بدبین و بدپسند مباد

ہر آن کہ روی چو ماہت بہ چشم بد بیند

بر آتش تو بہ جز جان او سپند مباد

نکو

جمال ظاہر و باطن ز یمن صحتِ توست

اسیر چشم بد ہر کس نژند مباد

بہ قامت دل ہستی زدی چہ یغمایی!

بہ جز شکوہ قذت، ہیچ قد، بلند مباد

بہ حسن دولت تو عشوہ می‌کنم آغاز

کہ جای طعنہی ہر زشتِ ناپسند مباد

شفا ز یمن مقدم خاری سزد تو را، ای دوست!

دوای جان نشد آن لب، گلاب و قند مباد

خواجہ

شفا ز گفتہی شگرفشان حافظ جوی

کہ حاجت بہ علاج گلاب و قند مباد

نکو

فدای ذرہ بہ ذرہ جمال ہستی شد

نکو چگونہ بہ عشقت پی کمند مباد؟



خواجہ

۱۲۸

حسن تو ہمیشہ در فزون باد
روی‌ات همه سالہ لالہ‌گون باد

اندر سر ما خیال عشقت
ہر روز کہ باد، در فزون باد

نکو

رقص ذرّہ

پیوستہ مراحمت فزون باد
شاید کہ رقیب سرنگون باد
عشقم ز پی خیال روی‌ات
ہر لحظہ سفید و لالہ‌گون باد

خواجہ

ہر سرو کہ در چمن درآید
در خدمت قامتت نگون باد
چشمی کہ نہ فتنہ‌ی تو باشد
چون گوہر اشک، غرق خون باد
چشم تو ز بہر دلربایی
در کردن سحر، ذوفنون باد

نکو

شد سرو دلم جمال ہستی
چون قامت یار، سبزگون باد
ہر قطرہ ربودہ دل ز دستم
غرقم بہ ہویتش کہ چون باد!
چشم و دل من ز فتنہ دور است
بی سحر و سحر پُر از فنون باد

خواجہ

ہرجا کہ دلی است در غم تو
بی صبر و قرار و بی سکون باد

قدّ همه دلبران عالم

پیش الف قدت چو نون باد

هر دل کہ ز عشق توست خالی

از حلقہ ی وصل تو برون باد

نکو

هر ذره ز عشق او بہ رقص است

همچون رخ «هو» کہ بی سکون باد

شد قامت او قیامت من

آن قد کہ الف مباد و نون باد

تا دل شدہ صافی از هوایش

از حلقہ کجا دلی برون باد

خواجہ

لعل تو کہ هست جان حافظ

دور از لب مردمان دون باد

نکو

لعل لب او ربودہ این دل

بادا کہ ہمیشہ در فزون باد

گردیدہ دلم ز عشق او مست

دل از سر «هو» مباد خون باد

حافظ مکن این چنین درشتی

هر چہرہ نکو مگو نگو نگو باد



خواجہ

زلف سیاه پرچمت چشم و چراغ عالم است
جان ز نسیم دولتش در شکن کلالة باد
ای مه برج معدلت مقصد کل ز آدمی
بادهی صاف دائمت در قدح و پیاله باد
چون به هوای قامتت زهره شود ترانه ساز
حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد

نکو

قلب سیاه دشمنم دودکش جهنم است
من به کنار و او همه خود شکن کلالة باد
این دل پر ز آتشم دود نموده قلب من
لطف تو گر به من رسد این دل من سلاله باد
در دل دیر بس خراب شاهد قتل و غارتم
دشمن کشتگان او همدم آه و ناله باد

خواجہ

۱۲۹

دادگرا، فلک تو را جرعه کش پیاله باد
دشمن دل سیاه تو غرقه به خون چو لاله باد
ذره‌ی کاخ رفعتت راست ز فرط ارتفاع
راہروان وهم را راہ ہزارسالہ باد

نکو

دختر لوطی زمان

از ہمہ‌ی غم دلم شکستہ این پیالہ باد
دشمن دل دریدہ‌ام یکسرہ او زبالہ باد
شد دل من بہ غم بسی در خم و پیچ روزگار
لحظہ بہ لحظہ عمر من راہ ہزار سالہ باد

نہ طبق سپهر و آن قرصه‌ی سیم و زر که هست
از لب خوان حشمتت سهل‌ترین نواله باد
دختر فکر بکر من همدم صحبت تو شد
مهر چنین عروس را هم به کفات حواله باد
مقصد من در این غزل حجت بندگی بود
لطف عبیدپورت شاهد این قباله باد
حافظ اگر به وصل تو شاد نشد ز هر غمی
در غم هجر روی تو مونس غم چو لاله باد

نکو

هرچه شده در این زمان خون بنی‌بشر بریخت
لطف تو گر به ما رسد سینه‌کش نواله باد
دختر لوطی زمان، شهره به ننگ شد، ولی
مهر عروسی‌اش بسی خون بشر حواله باد
رفت بساط بندگی از سر بندگان حق
عشق تو گشته جان من خود سند قباله باد
دل شده غرق خون نکو، پس بگذر ز ماجرا
خصم ستمگر زمان، سفله و هم تفاله باد



۱۳۰

خسروا، گوی فلک در خم چوگان تو باد
ساحت کون و مکان، عرصه‌ی میدان تو باد
زلف خاتون ظفر، شیفته‌ی پرچم توست
دیدہ‌ی فتح ابد، عاشق جولان تو باد

نکو

در خم چوگان

دلبر، دل همه دم در خم چوگان تو باد
سر هستی به عیان عرصه‌ی میدان تو باد
زلف مشکین دو عالم همه دم در کف توست
سینه سینه دل هستی پی جولان تو باد

خواجہ

ای کہ انشای عطارد صفت شوکت توست

عقل کل، چاکر طغراکش دیوان تو باد

طیرہی جلوہی طوبی، قد چون سرو تو شد

غیرت خلد برین، ساحت بستان تو باد

نہ به تنها حیوانات و نباتات و جماد

هرچه در عالم امر است، به فرمان تو باد

نکو

ای کہ دیدار قیامت، صفت طلعت توست

گوهر هر دو جهان، زیور دیوان تو باد

لطف طوبی ز قد دوزخ تو جلوه‌نماست

جلوه‌گر هرچه گل و خار ز بستان تو باد

رونق چهرہی هستی، همه از پرتو توست

سینہی صافی من در خط فرمان تو باد

حافظا، هست جهان جلوہی آن زیبارو

پاکی جان نکو، جملہ چو دامن تو باد



خواجہ

۱۳۱

عکس روی تو چو در آیینہی جام افتاد

عارف از خندہی می در طمع خام افتاد

حسن روی تو به یک جلوہ کہ در آیینہ کرد

این همه نقش در آیینہی اوہام افتاد

نکو

جام عشق

چون طرب بر دلم از غلغلہی جام افتاد

وصل جوشید ز دل، زمزمہ در کام افتاد

جلوہی روی تو چون در ہمہ جا رخ بنمود

حق عیان، کی پی پیدایش اوہام افتاد؟

خواجہ

این همه عکس می و نقش نگارین که نمود
یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
کز کجا سِرّ غمش در دهن عام افتاد
من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

نکوه

نقش روی مه او عکس و خیالی نبود
زلف یار است که در چهره به این نام افتاد
طلعت عشق به هر جلوه که در آینه کرد
ز آن سر و سِرّ غمش در دهن عام افتاد
مسجد و دیر و خرابات یکی شد به نظر
بی خبر آن که بگوید که ز فرجام افتاد

خواجہ

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایره‌ی گردش ایام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنج
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
آن شد ای خواجہ که در صومعه بازم بینی
کار ما با رخ ساقی و لب و جام افتاد

نکوه

شده پرگار دلم لطف پر از اسرارش
فارغ از گردش ناسوت خوش ایام افتاد
من و آن چاه زنج، هر دو به یک چاره شدیم
او به دام من و دل در کف آن دام افتاد

خواجہ

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کان که شد کشته‌ی او، نیک سرانجام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است
این گدا بین که چه شایسته‌ی انعام افتاد
صوفیان جمله حریف‌اند و نظرباز، ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

نکو

زیر تیغ دهنش رقص کنم تا به ابد
از ازل آن دو خم کنج لبش رام افتاد
خواجہ و زمزمه‌ی عشق تو، اما عاشق
هم‌چو من کی به رخت، نیک سرانجام افتاد
بی‌خبر گشته‌ام از دغدغه‌ی صوفی و رند
حافظ اندر ره حق کی چو نکونام افتاد؟!



خواجہ

۱۳۲

دیری است که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد
صدنامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و سلامی نفرستاد

نکو

لاف کرامت

کی بوده که آن یار پیامی نفرستاد؟
یک لحظه نبوده که سلامی نفرستاد!
بی‌آن که فرستم به بر او خط حسنی
کی بوده که دلدار کلامی نفرستاد؟!

خواجہ

سوی من وحشی صفتِ عقل رمیده

آهوروشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست

وز آن خط چون سلسله، دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شگرلب سرمست

دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

نکو

سوی من صدسینه‌ی پرچاکِ هواخواه

کی شد که مه‌ام کبک خرامی نفرستاد؟

با آن که دلم بوده هوادار هوس، لیک

مرغ دلم آسوده، که دامی نفرستاد

هرچند خماری و خمودی ز سرم رفت

وصلم بدهد، گرچه که جامی نفرستاد!

خواجہ

چندان که زدم لاف کرامات و مقامات

هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ به ادب باش که واخواست نباشد

گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

نکو

از لاف کرامات گذر کن که هوس بود

بہتر کہ از آن خرقة مقامی نفرستاد

تو طعنه زنی بہر رقیبت کہ چنین شد

از حسن ادب، اوت غلامی نفرستاد

افتاده نکو از سر ہر طعنه و حرفی

کی بودہ کہ آن یار امامی نفرستاد؟!



خواجہ

۱۳۳

آن کہ رخسار تو را رنگ گل و نسرين داد
صبر و آرام تواند به من مسکين داد
و آن که گيسوی تو را رسم تطاول آموخت
هم تواند کرمش داد من غمگين داد

نکو

بهای لب

رونق از چهره‌ی من حق به گلِ نسرين داد
از صفای دل من صبر به هر مسکين داد
شمعِ بی‌تاب شبستانِ دل یارانم
داده بر من همه‌ی آن چه که بر پروين داد
مانده گيسوی فلک در کف اندیشه‌ی من
از من او رشحه‌ی سوزان به دل غمگين داد

شور شیدا



(۵۶)

خواجہ

من همان روز ز فرهاد طمع بپریدم
که عنان دل شیدا به لب شیرین داد

گنج زر گر نبود، کنج قناعت باقی است
آن که آن داد به شاهان، به گدایان این داد
خوش عروسی است جهان از ره صورت، لیکن
هر که پیوست بدو، عمر خودش کاوین داد

نکو

بی‌طمع شو، که طمع در دل هر آلوده
خون فرهاد، بهای دو لب شیرین داد
گنج زر هم‌چو قناعت شده سودای جهان
کو گدا؟ شاه کجا؟ بر چه کسی آن این داد؟
هوس وصل عروسان به سر عشق افتاد
بهر وصلش دو جهان را به ره کابین داد

شور شیدا



(۵۷)

خواجہ

بعد از این دست من و دامن سرو و لب جوی
خاصه اکنون که صبا مژده‌ی فروردین داد
در کف غصه‌ی دوران، دل حافظ خون شد
از فراق رخات ای خواجہ قوام‌الدین، داد

نکو

پس وصلِ همه عالم، دل من در راه است
نیک دیدی که صبا مژده‌ی فروردین داد
خون دل، خود لب لعل است، کجایی حافظا!
عیش بنگر که به گل جلوہ‌گری تلقین داد
نازم آن لطف جمالی که در آئینه‌ی عشق
مهر عالم به من و خصم مرا هم کین داد
فارغ از اسم و صفت رفته‌ام از این عالم
دل پاک من آسوده به خود آذین داد
شد نکو بر سر کوی‌اش به دل و دیده مقیم
چون که خاک سر کوی‌اش دل و جان تسکین داد



خواجہ

۱۳۴

پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم به درافتاد
از راه نظر، مرغ دلم گشت هواگیر
ای دیده، نگه کن که به دام که درافتاد

نکو

آهوی وحشی

بی‌صرفه‌ی عشق آن‌چه عیان شد، به سر افتاد
غیر از غم دل، هرچه که شد بی‌اثر افتاد
شاهین دلم رفت ز هر تعبیه‌ی زشت
فارغ ز سر دام و رها دل ز در افتاد

خواجہ

دردا کہ از آن آہوی مُشکین سیه چشم
چون نافہ بسی خون دلم در جگر افتاد
از رھگذر خاک سر کوی شما بود
ھر نافہ کہ در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جھانگیر برآورد
بس کشتہ ی دل زندہ کہ بر یک دگر افتاد

نکو

آن آہوی وحشیِ نظر بازِ سیه چشم
در خانہ ی دل شد، نہ کہ اندر جگر افتاد
خاک سر کویِش اگر از عطر تھی نیست
بی نافہ نسیم دم او در سحر افتاد
مژگان بہ کف اش بود چہ خوش در صف میدان
دید ی کہ چہ سان کشتہ پی یک دگر افتاد!

شور پیدا



خواجہ

بس تجربہ کردیم درین دیر مکافات
با دُردکشان ھر کہ درافتاد برافتاد
گر جان بدهد، سنگ سیه لعل نگرdd
با طینت اصلی چہ کند؟ بدگھر افتاد
حافظ کہ سر زلف بتان دست کشاش بود
بس طرفہ حریفی است، کش اکنون بہ سر افتاد

نکو

با تجربہ گویم کہ درین دیر بلاخیز
با دلبر ما ھر کہ درافتاد، برافتاد!
سنگ سیه از لعل لب یار بیاموخت:
با پاکدلی ھر کہ تواند، گھر افتاد
حافظ برو از کوی بتان، رو بہ خط یار
بنگر ز پیاش از چہ نگاہ و نظر افتاد؟
دیوانہ نکو شد کہ گذشت از دو جھان، پاک
تا از سر و سامان، دل او بی خبر افتاد

شور پیدا



خواجہ

۱۳۵

بنفشہ دوش به گل گفت و خوش نشانی داد

که تاب من به جهان طرّهی فلانی داد

دلم خزانه‌ی اسرار بود و دست قضا

درش بیست و کلیدش به دلّستانی داد

نکو

شراب و شاهد

سحر که یار، مرا لطف جان‌فشانی داد

نوید جام می از لعل ارغوانی داد

خزانه‌ی دل و جان را گرفت و یغما برد

که یاد من همه‌جا رسمِ دلّستانی داد

خواجہ

شکسته‌وار به درگاہت آمدم که طیب

به مومیایی لطف توام نشانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش

که دست دادش و یاریّ ناتوانی داد

برو معالجه‌ی خود کن ای نصیحت‌گو

شراب و شاهد شیرین که را زیانی داد؟

نکو

گذشتم از سر درگاه هر طیب آسان

ز لطف، چون که به من رسم جان‌فشانی داد

تن و دلش بنهادم که خاطرش با ماست

بنازم آن که خودش را به ناتوانی داد

برو معالجه کن حسرت دل، ای سالک!

شراب و شاهد شیرین به سرگرانی داد

خواجہ

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت
دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد!

نکو

کجا رقیب و کجا بوده قدر مسکین، وای
دریغ تو بود از آن چه خود ندانی داد
رها کن این دل شوریده را و مستی کن
که او بود همه هستی به مهربانی داد
بگو به شاهد شیرین: مرا نصیحت چیست؟
که دل تنعم عالم، سر جوانی داد!
نکو بیا تو دگر پرده برمگیر از سِر
اگرچه جمله جهان را خط امانی داد



خواجہ

۱۳۶

می‌زنم هر نفس از دست فراق فریاد
آه اگر ناله‌ی زارم نرساند به تو باد
چه کنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان
کز فراق تو چنانم که بداندیش تو باد

نکو

عشق دیدار

وصل تو کرده خرابم به همه دم فریاد
آه و اشک و دم سوزم بشده بس بر باد
شیونم بوده ز عشق رخ ماهت ای یار
کرده وصل تو خرابم ز پی هر بیداد

خواجہ

روز و شب غصہ و خون می‌خورم و چون نخورم

چون ز دیدار تو دورم به چه باشم دلشاد

تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی

ای بسا چشمه‌ی خونین که دل از دیده گشاد

از بن هر مژہ صد قطره‌ی خون بیش چکد

چون برآرد دلم از دست فراق فریاد

نکو

خون خورم، خون نخورم از قدح ظلم و ستم

گرچه دیدار تو دارد همه جانم دلشاد

نه که دوری، تو شدی جان دلم ای دلبر!

جان من چشمه‌ی خونین ز لبانت بگشاد

مژہ و ذره‌به‌ذره ز دلم خون می‌ریخت

خون ز داد تو به دل، زآن‌که تو دادی فریاد

پیدا



خواجہ

حافظ دل‌شده مستغرق یادت شب و روز

تو از این بنده‌ی دل‌خسته به کلی آزاد

نکو

یاد حافظ چه بود؟ ناله‌ی تو دیگر چیست؟

نشد او بنده‌ی درگه، بود او بس آزاد

من آزاده گرفتار لب و دامن اوست

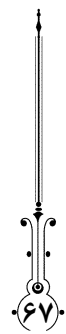
دامن و لب بدهم تا که کند او خود داد

هاله‌ی سینه‌ی حقم، به همه غائله‌ها

کی نکو در پی رازی شد و رمزی افتاد؟



پیدا



خواجہ

۱۳۷

شراب و عیشِ نھان چیست؟ کار بی‌بنیاد!

زدیم بر صفِ رندان و هرچه بادا باد

گرہ ز دل بگشا وز سپھر یاد مکن

کہ فکر هیچ مهندس چنین گرہ نگشاد

نکو

ساغر بلورین

صفا و عشقِ نھان شد مرا بہ دل بنیاد

گذر ز خرقہ بہ رندی کہ ہرچہ بادا باد!

گرہ بہ دل مزین از این سپھر پر غوغا

کہ عقدہ‌ی دل ما را کسی جز او نگشاد

خواجہ

ز انقلابِ زمانہ عجب مدار کہ چرخ

ازین فسانہ ہزاران ہزار دارد یاد

قدح بہ شرطِ ادب گیر ز آن کہ ترکیبش

ز کاسہ‌ی سر جمشید و بہمن است و قباد

کہ آگہ است کہ کاوس و کی کجا رفتند؟!

کہ واقف است کہ چون رفت تختِ جم بر باد؟

نکو

شد انقلابِ زمانہ حُضیضِ ناسوتم

ندیدہ چشمِ فلک ز آن چہ دارم اندر یاد

بہ کام ما ز ازل ساغر بلورین داد

نہ کاسہ‌ی سر جَم در بساطِ ما افتاد

مگو بہ طعنہ کہ کاوس و کی بہ حق جمع‌اند

چو سادہ تخت سلیمان و جم بود آباد

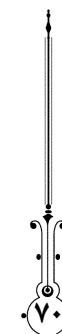
خواجہ

ز حسرت لب شیرین، هنوز می بینم
که لاله می دمد از خون دیده‌ی فرهاد
مگر که لاله بدانست بی وفایی دهر
که تا بزاد و بشد، جام می ز کف ننهاد
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد

نکو

بگو شود لب شیرین هماره شیرین تر!
که حسرت لب شیرین نرفته از فرهاد
وفای دهر ببین و وصال یار نگر
که جملگی ز کف افتاد و فرصتی ننهاد
برو ببین که خرابیم به جمع می خواران
که هست هرچه خرابی از این خراب آباد

شور شیدا



خواجہ

نمی دهند اجازت مرا به سیر و سفر
نسیم باد مصلّا و آب رکناباد
قدح مگیر چو حافظ مگر به ناله‌ی چنگ
که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد

نکو

به حکم تو نبود سیر تو، که سرتاسر
کشانده عطر سحر را به هر مشامی باد
قدح به چنگ دل افتاد و ناله اش شور است
ز ریز گوشه‌ی مجنون، دلم دمام شاد
بگو به حافظ سرگشته چون نکو بنگر!
که عشق برده ز جان، تاب ناله و فریاد



شور شیدا



خواجہ

۱۳۸

گر زلف پریشانت در دست صبا افتد
هر جا که دلی باشد در دام بلا افتد

ما کشتی صبر خود در بحر غم افکندیم
تا آخر از این طوفان هر تخته کجا افتد

نکو

طوفان بلا

از عشق تو این جانم در دام بلا افتاد
طوفان دلم در ره، چون باد صبا افتاد
بی صبر ز شور دل، غم کرد به دل خانه
طوفان بلا بشکن، این قلب کجا افتاد؟

خواجہ

هر کس به تمنایی فال از رخ او گیرند
بر تخته‌ی فیروزی تا قرعه که را افتد

گر زلف سیاهت را من مشک خطا گفتم
در تاب مشو جانا، در گفته خطا افتد

آخر چه زیان افتد سلطان ممالک را
کو را نظری روزی بر حال گدا افتد

نکو

فالم چه بود سالک؟ کی اهل تمنایم؟
بی قرعه بگو این دل، پیش که و کی افتاد؟
آشفته‌ی مویات من، مشک ختمم گو چیست؟
چون ذره به صحرایی هرگز نه خطا افتاد
بیگانه ز سلطانم، دورم ز گدایان نیز
گر او نظری دارد، با عشق و صفا افتاد

خواجہ

آن بادہ کہ دلہا را از غم دہد آزادی
پر خونِ جگر گردد چون دور بہ ما افتد
احوال دل حافظ از دست غم ہجران
چون عاشق سرگردان کز دوست جدا افتد

نکو

در معرکہی غم من، بس صحنہ بگردانم
خونِ جگر م طی شد، «من» از دل ما افتاد
احوال خوشم پیدا است، رونق چہ بسی در ماست
خود جان نکو کی شد از دوست جدا افتاد؟



خواجہ

۱۳۹

ہمای اوج سعادت بہ دام ما افتد
اگر تو را گذری بر مقام ما افتد

نکو

تعیین ذات

اگر کہ دیدہی آن مہ بہ جام ما افتد؟
ہمیشہ قرعہی فالش بہ نام ما افتد
مقام ما نبود جز تعین ذاتش
خوش آن کہ از برِ ذاتش دوام ما افتد
چہ جای شرط و تحیر؟ چہ جای گفتاری؟
اگر ہمای سعادت بہ دام ما افتد

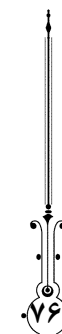
خواجہ

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق شود طالع
بود که پرتو نوری به بام ما افتد
به بارگاه تو چون باد را نباشد بار
کی اتفاق مجال سلام ما افتد؟

نکو

نشاط چرخ کله شد به بازی طفلان
خوش آن که غفلت دل از مرام ما افتد
هماره ماه مرادم به طالع سعد است
اگر که سایه‌ی لطفش به بام ما افتد
به بارگاه بلندش ز هر دلی راه است
چه می‌شود که به یادِ سلام ما افتد؟!

شور پیدا



خواجہ

چو جان فدای لبش شد، خیال می‌بستم
که قطره‌ای ز زلالش به کام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز
کزین شکار، فراوان به دام ما افتد
به ناامیدی از این در مرو، بزن فالی
بود که قرعه‌ی دولت به نام ما افتد

نکو

خوشا لبی که دو عالم چکیده از کنجش
شود به یاد دهانش پیام ما افتد
خیال زلف کمندش ربوده دل از ما
مباد آن‌که دلت در خیال خام افتد!
به او امیدم و، این دلم پی فالی
اگر که عطر وجودش بر این مشام افتد

شور پیدا



خواجہ

ز خاک کوی تو هرگه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

خواجہ

۱۴۰

سرّ سودای تو اندر سرّ ما می‌گردد
تو ببین در سر شوریده چه‌ها می‌گردد
هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست
لاجرم گوی صفت بی سر و پا می‌گردد

نکو

آشفته‌ی رخسار

شور و غوغای تو اندر سرّ ما می‌گردد
خود بدانند که در این قلب چه‌ها می‌گردد
من که آشفته‌ی رخسار تو بودم از پیش
نک ببین کاین دل من بی‌سر و پا می‌گردد

نکو

اسیر درگه خاصم به محضر پاکش
مخواه که نام نکو در دهان عام افتد



خواجہ

هرچه بيداد و جفا می‌کند آن دلبر ما

هم‌چنان در پی او دل به وفا می‌گردد

از جفای فلک و غصه‌ی دوران، صد بار

بر تنم پیرهن صبر، قبا می‌گردد

از نحیفی و نزاری، تن جان‌پرور من

چون هلالی است که انگشت‌نما می‌گردد

نکو

برو از این دو صفت از بر آن جانانه

هرچه او کرده به ما دور وفا می‌گردد

برو از غصه که دور فلک است آسوده

صبر تو کو؟ به کجا کهنه‌قبا می‌گردد؟

جان‌نزاری تو خود بوده ز غوغای دلت

با ریاضت رخات انگشت‌نما می‌گردد

خواجہ

بلبل طبع من از فرقت گلزار رخ‌اش

دیر گاهی است که بی برگ و نوا می‌گردد

به هواداری آن سرو قد لاله‌عذار

بسی آشفته و سرگشته چو ما می‌گردد

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم

دردمندی است به امید دوا می‌گردد

نکو

طبع من بوده ز حق در چمن دلدارم

چه بود برگ و نوا؟ غرق صفا می‌گردد!

برو از لاله و سروی که بود آشفته

هرچه بر دل برسد، خود به رضا می‌گردد

من همه عشق و سلامم به سر کوی تو شد

که نکو در پی تو، نه که دوا می‌گردد